

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب شکار، شکارچی

نوشته‌ی صالح موسی

یک روز در یکی از کافی‌شاپ‌های نزدیک بندر با جوانی معروف به ((فردریک)) روبرو شد. فردریک عضو یک باند قاچاق مواد مخدر در بندر بود. این جوان آلمانی جسور با نبیل دوست شد. آن اوایل، نبیل از کار اصلی فردریک اطلاعی نداشت، اما از فردریک و جسارتش، خوشش آمده بود. فردریک جوان بی‌پروا پول خرج می‌کرد و پول او، آب دهان نبیل را به راه انداخته بود؛ نبیل که دستمزدش تنها برای گذران زندگی کفایت می‌کرد. ماه‌ها گذشت و هر ماه که می‌گذشت، نبیل احساس می‌کرد که بازگشتش به مصر با دستان خالی، تفاوتی با مرگ ندارد. گاهی نامه‌هایی پر از امید و آرزو برای سامیه می‌نوشت و برایش داستان‌هایی از آموزشگاه جدیدش و کار مناسبی که پیدا کرده بود می‌ساخت. نامه‌هایش به سامیه سرشار از عشق، امید و اطمینان بی‌پایان به تحقق آرزوهایش بود. سامیه هم از موفقیت

خودش در مجله و خرسندی رئیس تحریرهایش می نوشت و گاهی نیز موضوعات و مقالاتی را که با نام خودش چاپ شده بود، برایش می فرستاد. اوایل نبیل چند سطر از نامه را می خواند و سپس آن را دور می انداخت. مثل آن بود که از آن فرار می کند. کلمات نامه مانند سیخ گداخته بدنش را می سوزاند. او موفقیت سامیه را شکست خودش می دید. کم کم نامه های سامیه را بدون آنکه بخواند دور می انداخت و پس از مدتی، نامه ها را قبل از اینکه باز کند، پاره پاره می کرد! تا اینکه یک شب با فردریک در نوشیدن زیاده روی کرد و تعدادی از دوستانش را به اتاقش برد. در آن شب با فرارو آنجلی مشاجره کرد. او از جوانی و رفیق بازی نبیل به تنگ آمده بود و نبیل هم چاره ای جز آن نداشت که آن اتاق را رها کند و به جای دیگری برود. آنجلی به همین اکتفا نکرد، بلکه آشنایش در بندر را تحریک کرد تا نبیل را از کارش برکنار کند و نبیل دوباره در خیابان آواره شد!

او به دنبال فردریک گشت، اما هیچ اثری از او ندید. دوستش دود شده بود و به هوا رفته بود. همه جا را به دنبال او گشت، اما فایده‌تی نداشت. به دنبال کار بود، هر کاری؛ اما هیچ ثمری نداشت. تلاش کرد تا دوباره نزد فرارو آنجلی بازگردد، اما پیرزن او را از خودش راند و تهدید کرد که پلیس را خبر می‌کند. او وحشت زده شد. می‌دانست معنای پلیس در کشوری مانند آلمان، آن هم با یک عرب بی پناه و سرگردان و بیکار چه خواهد بود.

روزگار نبیل سالم روز به روز بدتر می شد تا اینکه مجبور شد به عنوان پیش خدمت در یک رستوران کوچک در بندر کار کند تا بتواند چند مارک ناچیز به دست آورد. تمام آن چیزی که در این کار برایش مهم بود این بود که از پس‌مانده‌های غذاهای مشتری‌ها خودش را سیر کند و مقداری پول به دست آورد تا اجاره‌ی اتاق کثیفی را بدهد که چهار نفر در آن ساکن بودند و هیچ‌یک از آنان دیگری را نمی شناختند. تا اینکه آن روز رسید! روزی که نبیل با ابوسلیم روبرو شد...

همان مرد سوری با هیکل درشت و بدنی بادکرده ته پول فراوان و اشتیاق زیادی به خوردن و آشامیدن داشت. بسیار سرخوش بود و از شوخی و خنده و خوش‌گذرانی دست نمی‌کشید. عربی که به عرب بودنش افتخار می‌کرد، او یک دلال بود و می‌دانست چگونه پول را به دست بیاورد و چگونه آن را بی‌پروا خرج کند. شبی که با نبیل روبرو شد پای چپش بادکرده بود و از درد سرسام‌آوری رنج می‌برد. برای همین هم به یکی از رستوران‌های مسیرش رفت. عجیب این بود که اتفاقی نادر افتاد. صدای ابوسلیم بر سر نبیل فرود آمد:

- برادر عرب!... اهل کجایی؟

نبیل سرش را بلند کرد و به مردی هیکلی و شیک‌پوش با صورتی گل‌انداخته و شکم‌گنده نگریست. با ناخرسندی و بی‌حوصلگی پرسید:

- چی؟

- مصری هستی؟

- آره، مصری‌ام!

ابوسلیم کنارش نشست و دو نوشیدنی برای خودش و نبیل سفارش داد و از عرب و عرب بودن و عبدالناصر و استقلال و ملی‌گرایی صحبت کرد. یکسره حرف می‌زد. چشم چرانی می‌کرد و نوشیدنی‌ها را یکی پس از دیگری می‌نوشید. وقتی نبیل از نوشیدن امتناع کرد، در یک لحظه خشم در صورت مرد پیدا شد و با لهجه‌ی مصری فریاد زد:

- تو دعوت من رو رد میکنی؟! ... این اهانتیه!

نبیل خواست تا برایش توضیح دهد، اما آن مرد قسم خورد که تمام آن شب او را دعوت می‌کند.

گارسون را صدا زد و کیف پر از پولش را درآورد و پول تمام نوشیدنی‌ها را پرداخت و سپس نبیل را با خودش به رستوران برد

و غذاهایی رنگارنگی برای نبیل سفارش داد که مدت‌ها بود طعم آن را نچشیده بود. نبیل در آن شب آن‌چنان خورد و نوشید که در تمام عمرش نپوشیده بود. ابوسلیم به او علاقه‌مند شد و وقتی نبیل به او گفت که شرایطش خوب نیست و به دنبال کار می‌گردد، علاقه‌اش به او بیشتر هم شد! مرد به او قول داد تا برایش کاری پیش خودش پیدا کند. نبیل نزدیک بود دست مرد را ببوسد. مرد به یک همکار امانت‌دار نیاز داشت. آلمانی‌ها اموال او را سرقت کرده بودند و هیچ‌کس بهتر از یک برادر عرب نیست که دست برادر عربش را بگیرد!

گویا دوباره بخت به نبیل سالم روی آورده بود. او آن شب با شکم سیر و سری پر از آرزو خوابید. فردا با ابوسلیم قرار ملاقات داشت، اما نمی‌دانست با یکی از خطرناک‌ترین ماموران اطلاعات اسرائیل قرار ملاقات دارد!...

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

فقط کافی‌ه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون